



ما به اینجا نرسیدیم، خیلی سریع

جانانان سافرن فور

من از صورت‌ها خوب طرح نمی‌زدم. من بیشتر مواقع داشتم شوخی می‌کردم. من در اتاق پرو یا هر جای دیگر هیچ‌وقت نظر قاطعی نداشتم. من دیر کرده بودم چون دنبال گل می‌گشتم. من هر وقت مادرم زنگ می‌زد داشتم از یک تونل می‌گذشتم. من بدون رادیو نمی‌توانستم نان تست کنم. من نمی‌فهمیدم تعارف‌ها دوپهلو بودند یا نه. من آنقدر که می‌گفتم خسته نبودم.

تو نمی‌توانستی ایراد اثاثیه‌ی خانه را ندیده بگیری. تو سبک‌تر از آبی بودی که کیسه هوا فعال شود. تو نمی‌توانستی در بیشتر شیشه‌های مرباها را باز کنی. تو مطمئن نبودی چطور باید موهایت را ببندی، و برای همین، ده دقیقه دیر کرده و وسط راه‌پله، تصویر خودت را در قاب عکس فامیل‌های مرده چک می‌کردی. تو عصبانی نبودی، فقط داشتی غرور خودت را حفظ می‌کردی.

من نمی‌توانستم مسافت‌های طولانی بدوم. تو با خواهرم مهربان بودی وقتی من نمی‌دانستم چطور باید مهربان باشم. من فقط داشتم سعی می‌کردم یک لکه را پاک کنم و لکه‌ی بزرگتری ساختم. تو فقط داشتی یک سؤال ساده می‌پرسیدی. من تقریباً همیشه خانه بودم، ولی هیچ‌وقت واقعاً تو خانه تو خانه نبودم. تو نمی‌توانستی با کپه‌ی بیشتر از سه کتاب کنار پانچتیم کنار بیایی، یا با پول‌خردهای خارجی قاطی شده در کاسه‌ی سکه‌ها، یا با پلاستیک. من از تنها بودن نمی‌ترسیدم، فقط از تنفر بودم. تو فقط داشتی پیشرفت باغ یکی دیگر را تحسین می‌کردی. من از غذا خسته شده بودم.

ما به آتاکاما رفتیم. ما به ساراویو رفتیم. ما هر سال به دریاچه‌ی تویی رفتیم تا وقتی نرفتیم. ما سیزده اینچ برف را تاب آوردیم که به یک سخنرانی در افلاک‌نما برسیم. ما سعی کردیم مهمانی‌های شام بدهیم. ما سعی کردیم هیچ چیز نداشته باشیم. ما در یک باغ خزه در کیوتو اثر

دست‌هایمان را گذاشتیم، و زیر یک حوله در جافا با هم عشق‌بازی کردیم. ما پدر و مادرم را سر عید شکرگزاری تاب آوردیم و پدر و مادر تو را برای بقیه‌شان، و چطور شد که ناگهان بر بستر پدرم بودیم وقتی داشت در بدن خودش غرق می‌شد؟ من کنارش دراز کشیدم و دستم را تماشا کردم که تا پیشانی‌اش بالا رفت، گفتم، «با وجود همه چیز...» پرسید «کدام همه چیز؟» و من گفتم «هیچ چیز» یا هیچ چیز نگفتم.

من همیشه داشتم پاسپورتم را در لباس شویی ناپود می‌کردم. تو همیشه در تخمین زدن خیلی بد بودی. تو هیچ‌وقت دلت نمی‌خواست عادت‌های من را جذاب ببینی. من فقط داشتم پافشاری می‌کردم که برای استاد شدن در یک ساز یا هر چیز دیگر خیلی دیر است. تو هیچ وقت آدمی نبودی که از درد جسمی حرف بزنی.

من نمی‌توانستم چرخه‌ی ماه را بدون کاغذ و قلم توضیح بدهم، یا با کاغذ و قلم. تو نمی‌دانستی ای‌میل‌ها کجا بودند. من هیچ‌وقت به خانگی تریک نمی‌گفتم تا وقتی خیلی روشن می‌گفت باردار است. تو هر روز پنهانی چند دقیقه صرف افسوس خوردن برای تنبلی‌ای می‌کردی که نداشتی. من باید تو را برای همه‌ی چیزهایی که تقصیرت نبود می‌بخشیدم.

تو در مواقع اضطراری فاجعه بودی. تو در «باغ آلبالو» عالی بودی. من همیشه هیچ وقت اعتراض نمی‌کردم، چون بحث برای من مرگ بود، و چون از دید من همه‌چیز تقریباً همیشه تقریباً خوب بود. تو نمی‌توانستی شب‌ها به اقیانوس نزدیک شوی. من نمی‌دانستم صدایم بین تلفن من و تو کجا بود. تو هیچ وقت در مهمانی‌ها کنار پنجره نمی‌ایستادی، ولی همیشه کنار پنجره بودی. من در مورد کلمات محبت‌آمیز خیلی بدگمان بودم. من فقط داشتم در زیرزمین اخبار تماشا نمی‌کردم. تو فقط داشتی تلاش قهرمانانه‌ای می‌کردی که چیزها آسان به نظر برسند. من در تایید کردن تلاش‌های هر کس دیگری فاجعه بودم. تو بهترین باغبان دنیا نبودی، ولی راضی نبودی که راضی نباشی. من همیشه فقط یک پیراهن خوب لازم داشتم، یا فقط یک چیز که هرگز نداشتم. تو به خاطر چیزهایی که خیلی قدیم رخ داده بودند بیشتر از آنی رنجیده بودی که هر چیزی الان آسان به نظر بیاید. من همیشه در تقلا بودم حالت دست‌هایم طبیعی باشد. تو هیچ‌وقت به هدیه‌های غیرمنتظره عادت نکردی. من بیشتر مواقع فقط داشتم شوخی می‌کردم.

من عصبی نبودم، فقط به آینده بدبین بودم. تو همیشه داشتی از کلیدها یدک می‌زدی و معنی کلمات را چک می‌کردی. من از سکوت نمی‌ترسیدم، فقط ازش متنفر بودم. برای همین همیشه دستم در جیبم بود، دور یک تلفن که هیچ وقت جواب نمی‌دادم. تو در کار با ابزار بد نبودی، فقط از دوری من آزرده می‌شدی. من هیچ‌وقت نسبت به بچه‌ی غریبه‌ها بی‌تفاوت نبودم، فقط خوش‌بینی بی‌پایانم جلوگیرم بود. آن شب آخر در نورفورک غافلگیر شدم وقتی بردمت به دریاچه‌ی تویی و از شیب بوته‌ها و خارها و از بین الوارهای نم‌کشیده و پوسیده دستت را کشیدم به میان صورت‌های فلکی توی آب. تقسیم کردن شادی‌هایمان شادی تو را کم کرد. من قرار نبود در عروسی‌مان برقصم و تو قرار نبود حرف بزنی. آن روز صبح هیچ جزئی از من عصبی نبود.

وقتی تو سر هیچ‌کس جیغ کشیدی، من برایت آواز خواندم. وقتی تو بالاخره خوابت برد، پرستار او را برد بشورد و تو، هنوز در حال خواب، دست‌هایت را دراز کردی که بگیری.

او خیلی بد نمی‌خواید. من به هیچ‌کس نگفتم نمی‌توانم پیش او یا هر کس دیگر ساکت بمانم. تو در هم شکسته نبودی، فقط خیلی خسته بودی. من هیچ وقت از اینکه شب در خواب رویش بغلتم نترسیدم، ولی خیلی شب‌ها بیدار می‌شدم و مطمئن بودم کف اتاق است. من عاشق متلاشی کردن چیزها بودم. تو عاشق جوراب‌های ریز بودی. تو افسرده نبودی، ولی غمگین بودی. غمگینی تو من را به لاک دفاعی نمی‌برد، من فقط ازش

متنفر بودم. او هیچ وقت خوشحال نبود مگر وقتی بغل می شد. من عاشق چکش کاری چیزها به دیوار بودم. تو از نبود معنویت در زندگی متنفر بودی. من مخفیانه شک داشتم او کر باشد. من از بیشتر خواستن زجرآوری که با صاحب همه چیز شدن می آمد متنفر بودم. ما یاد می گرفتیم کوری همدیگر را ببینیم. من سؤالاتی که از دکترمان یا تو نمی توانستم پرسم گوگل می کردم.

آن ها ما را تشویق کردند تا بیمه بخریم. ما عشق بازی می کردیم که به ارگاسم برسیم. تو عاشق این شادی که روکش اثاثیه را عوض کنی. من به سالن ورزش می رفتم که جایی رفته باشم، و هر وقت چیزی بود که امیدوار بودم ببینم به آینه نگاه می کردم. تو از تخت ما متنفر بودی. او می توانست خودش را بایستاند ولی نمی توانست خودش را بنشانند. آن ها ما را به خاطر زباله های همسایه مان جریمه کردند. ما انتظار آغاز و پایان تعطیلات را می کشیدیم. من نمی توانستم به نقشه ها نگاه کنم و یک آشپزخانه ی نو سازی شده ببینم، برای همین خودم را کنار کشیدم. آن ها حین شام دم در می آمدند، ولی من باهانشان حرف می زدم و چیزی می دادم.

من ناینه ها را به عقب می شماردم تا خوابش می برد، و بعد ناینه ها را به عقب می شماردم تا بیدار شود. ما در همان مسیرها بارها و بارها قدم زدیم، و بارها و بارها در همان رستوران های ساده غذا خوردیم. آن ها گفتند او شبیه آن ها است. من همیشه داشتم پیش پرده ی فیلم ها را در کامپیوترم می دیدم. تو همیشه داشتی همه جا را دستمال می کشیدی. من همیشه خنده ی پدرم را می شنیدم، و هیچ وقت صورتش را به خاطر نمی آوردم. تو قلب همه را می شکستی تا وقتی ناگهان نتوانستی. او ناگهان نقاشی کرد، ناگهان حرف زد، ناگهان نوشت، ناگهان استدلال کرد. یک شب نتوانستم سر درس ریاضی کمکش کنم. او ازدواج کرد.

ما برای دیدن یک نمایش به لندن رفتیم. ما سعی کردیم زمانی کنار بگذاریم که جز خواندن هیچ کاری نکنیم، ولی جز خوابیدن هیچ کاری نکردیم. ما همیشه هیچ وقت از صحبت نمی کردیم، چون نمی دانستیم چی هست. من برای بیست و هفت سال جز گشتن بی تو هیچ کاری نکردم. من حتی نمی دانستم برق چطور کار می کند. ما سعی کردیم زمان بیشتری بی هم بگذرانیم. من در مقابل احساس ملال تو واکنش دفاعی نداشتم، ولی خوشحالی من هیچ ربطی به خوشحالی نداشت. من عاشق این بودم که آدم هایی که برایم کار می کردند از ته دل دوستم داشتند. ما همیشه داشتیم اثاثیه را جابه جا می کردیم و هیچ وقت در چشم همدیگر نگاه نمی کردیم. من متنفر بودم که نمی توانستم به یک شهر خارجی بروم بدون اینکه در مورد خرید خانه خیال پردازی کنم. و بعد پدر تو مرده بود. من اغلب کتابی که دستم بود را نمی خواندم. تو هیچ وقت در باغ کس دیگری نبودی. مادرهایمان جان می دادند که در مورد هیچ چیز صحبت کنند.

از یک زمانی به بعد، تو متقاعد شدی که همیشه داری روزنامه ی دیروز را می خوانی. از یک زمانی به بعد من از تب و تاب سر درک نشدن دست برداشتم، و به جی پی اس ماشینم بیش از حد تکیه کردم. تو نمی توانستی رد مربا را در ظرف کوره ی بادام زمینی تحمل کنی. من نمی توانستم خنده های پر سر و صدای بی مورد را تحمل کنم. از یک زمانی به بعد من می توانستم بدون هیچ همانه یا عذری زل بزنم. خنده دار نیست که اگر خدا خودش را آشکار کند و تفسیر، به ناچار بیشتر آدم ها ناامید می شوند؟ از یک زمانی به بعد، تو دیگر از کرم ضد آفتاب استفاده نکردی.

چطور می توانم توضیح بدهم که چطور به خطر نابودی هسته ای بی اعتنا بودم در حالیکه از یک سقوط کوچک تا سر حد مرگ می ترسیدم؟ تو نمی توانستی آدم هایی را تحمل کنی که نمی توانستند بچه ها را در هواپیما تحمل کنند. من نمی توانستم آدم هایی را تحمل کنم که اصرار داشتند یک فنجان قهوه بعد از ناهار آن ها را تا صبح بیدار نگه می دارد. از یک زمانی به بعد، من می توانستم صدای زانوهایم را بشنوم و هیچ نیازی احساس نمی کردم که دستور زبان دیگران را اصلاح کنم. چطور می توانم توضیح بدهم چرا شهرهای خارجی آن همه برایم اهمیت داشتند؟ از یک زمانی به

بعد تو از تب و تاب سر جاه طلبی‌ات دست برداشتی، اما از یک زمانی به بعد از تلاش کردن دست برداشتی. من نمی‌توانستم شعبده‌بازهایی را تحمل کنم که کارهایی می‌کردند که اگر کسی واقعاً قدرت جادویی داشت هرگز انجام نمی‌داد.

ما همه خوب بودیم. من هنوز عاشق المپیک بودم. هر چه موضوع جزئی‌تر بود، من بیشتر اجازه می‌دادم تأیید تو برایم مهم باشد. آن‌ها به ساختن چیزهای جدیدی ادامه دادند که ما نیاز نداشتیم که نیاز داشته باشیم. من به تأیید تو بیش از هر چیز دیگری نیاز داشتم. خواهرم در یک رستوران مرد. مادرم به هر کس که گوش می‌داد اطمینان می‌داد که حالش خوب است. آن‌ها فیلترهای ما را عوض کردند. تو می‌خواستی شفق قطبی را ببینی. من می‌خواستم یک زبان مرده را یاد بگیرم. تو در باغ بودی، نه در حال گل‌کاری، فقط ایستاده بودی. تو دو مشت خاک ریختی.

و ما به اینجا نرسیدیم، خیلی سریع: من بیست و شش ساله نیستم و تو شصت ساله نیستی. من چهل و پنج ساله یا هشتاد و سه ساله نیستم، سوار نشده بر شانه کسی حین به دریا زدن. من شطرنج یاد نمی‌گیرم و تو بکارت را از دست نمی‌دهی. تو سنگریزه روی سنگ قبرها پشته نمی‌کنی؛ من در حال دزدیده شدن از آغوش مادر در حال استراحت نیستم. چرا بکارت را با من از دست ندادی؟ چرا یک هزارم ثانیه زودتر وارد تقاطع نشدیم که بمیریم، جای اینکه از خنده بمیریم؟ همه چیز دیگر رخ داد — چرا نه هر چیز دیگری که می‌شد؟

من دیگر غیرواقع‌بین نیستم. تو بی‌احساس نیستی. من دیگر به اخبار علاقه‌ای ندارم، ولی من هیچ‌وقت به اخبار علاقه‌ای نداشتم. علاوه بر این من احتمالاً هم راست دست هستم هم چپ دست. من احتمالاً از اول قرار بوده که آسان باشم. تو الان درست شبیه خودت هستی. من برای تغییر کردن خیلی کند بودم، ولی تغییر کردم. من احتمالاً یک تنیس‌باز ذاتی بودم، همان‌طور که پدرم مدام و مدام و مدام می‌گفت.

من تغییر کردم و تغییر کردم، و با زمان بیشتر، تغییر بیشتری هم خواهم کرد. من ناامید نیستم، فقط ساکت. نه بی‌فکر، فقط بی‌ملاحظه. نه عامدانه مبهم، فقط در تلاش برای گفتنش طوری که انگار آن‌طور نبود. هر چه بیشتر به یاد می‌آورم، بیشتر احساس دوری می‌کنم. ما به میانه خیلی زود رسیدیم. بعد از همه چیز، شبیه هیچ چیز نیست. من همیشه هیچ وقت اینجا نیامده‌ام. افسوس که ساده نبود. چه اتلاف چی؟ چه مسخره. ولی ول کن. بی‌هیچ توضیح و حرفی. جایی کنارم باش: روی چهارپایه‌های این بار، بر لبه‌ی این صخره، روی صندلی‌های این ماشین قرضی، کنار دماغه‌ی این کشتی، روی کوسن‌های همیشه بخشنده‌ی این مبل زهوار در رفته در این خانه‌ی یک طبقه‌ی نم‌کشیده‌ی کلنگی که روزی از پنجره ساعت‌ها داخلش را دیدم زدی قبل از اینکه به خودمان بیایم: «اصلاً یک چنین خانه‌ای به چه درد ما می‌خورد؟»

“Here we aren’t, so quickly”, by Jonathan Safran Foer, published in New Yorker, 14 June 2010

برگردان محمد جباری حق، می ۲۰۱۱